

سید

میشل اوباما



النشريات والمحمدي

بالإضافة إلى ٥٨ × ٢ × ١٠ مترية

سر شناسنامه : Obama, michelle اوپاما، میشل ۱۹۶۴-م.

وضعیت فهرست نویسی :

شماره کتابشناسی ملی : ۵۷۶۴۲۶۰

عنوان و نام پدیدآور : شدن / نویسنده میشل اوپاما؛ مترجم زهره مرصوص

مشخصات نشر : تهران انتشارات شیرمحمدی ۱۳۹۸

مشخصات فیزیکی : ۴۴۸ ص.؛ ۱۴،۵*۲۱،۵ س.م.

کتاب حاضر نخستین بار با عنوان (میشل اوپاما شدن) با ترجمه سپیده

یادست : جیبی توسط انتشارات موسسه نگارش الکترونیک کتاب در سال ۱۳۹۷ فیفا

روشن شده

۹۷۱ ۹۳۲۰۹۲

رده‌بندی دیویی :

E909

رده‌بندی کنگره :

۲۸-۶۰۰-۸۹۸۱-۵۳-۴

شابک :



شدن

BECOMING

نویسنده: میشل اوپاما

ترجمه: زهره مرصوص

ویراسته: بارنگ

انتشارات: شیرمندی

چاپ: شریف

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

چاپ اول: ۱۳۹۸

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۹۸۱-۵۳-۴

کلیه حقوق این اثر برای آقای محمد مخلصی محفوظ می باشد.

قیمت: ۸۵۰۰۰۰ ریال

۷	 مقدمه
۱۳	 فصل اول
۲۷	 فصل دوم
۴۱	 فصل سوم
۵۱	 فصل چهارم
۶۱	 فصل پنجم
۷۷	 فصل شش
۹۳	 فصل هفت
۱۰۳	 فصل هشت
۱۱۹	 فصل نه
۱۳۹	 فصل ده
۱۵۳	 فصل یازده
۱۷۳	 فصل دوازده
۱۸۵	 فصل سیزده
۲۰۱	 فصل چهارده
۲۱۹	 فصل پانزده
۲۳۹	 فصل شانزده
۲۶۱	 فصل هفدهم
۲۸۳	 فصل هجدهم
۲۹۳	 فصل نوزدهم
۳۱۳	 فصل بیستم
۳۳۱	 فصل بیست و یکم
۳۴۸	 فصل بیست و دوم
۳۷۲	 فصل بیست و سوم
۳۹۶	 فصل بیست و چهارم
۴۲۲	 بخش آخر

مقدمه

مارس ۲۰۱۷

وقتی بچه به هم آرزویم ساده و خام بودند. دلم می‌خواست یک سگ داشتم خنکای می‌خواستم که پلکان داشته باشم. یک حلقه دوپلکس برای یک خانواده بنابه دلایلی، به جای بیوک دو دری که غرور و شادی پدرم بوده. یک ماشین استیشن چهار در می‌خواست. به همه می‌گفتم که وقتی بزرگ شدم می‌خواهم پزشک کودکان سوم. چون عاشق سروکله زدن با بچه‌ها هستم و همان موقع فهمیدم که بزرگترها از شنیدن آن متشنج می‌شوند. اما پزشک! چه انتخاب خوبی! در آن روزها، موهایم رانداماسی می‌بستم و به برادر بزرگتر، سرویس می‌کردم و همیشه در مدرسه بالاترین نمره‌ها را می‌گرفتم. بلندپرواز بودم. هرچند دقیقاً نمی‌دانستم هدفم کجاست. حالا به نظرم این یکی از بی‌معنی‌ترین پرسش‌هایی است که بزرگترها از یک بچه می‌پرسند. وقتی بزرگ شدی می‌خواهی چی کاره بشی؟ انگار بزرگ شدن یک امر متناهی است. انگار در نقطه‌ای چینی می‌شوی و دیگر تمام است. تا اینجای زندگی‌ام وکیل بودم، در بیمارستانی معاون رئیس بودم. مدیر یک سازمان غیرانتفاعی که به جوانان کمک می‌کرد تا مسیر شغلی خود را پیدا کنند. یک دانش‌جوی بی‌پوست از طبقه‌ی کارگر در یک دانشکده‌ی عالی با اکثریت سفیدپوست بودم. تنها آمریکایی آریکان در همه جاعروس شدم. یک تازمادر دچار فشار روحی، دختری که در سوگ پدرش را هم پاشید. و تا همین اواخر، بانوی اول ایالات متحده آمریکا-شغلی که رسماً شغل نیست، اما با این حال سکویی در اختیارم قرار داد که فکرش را هم نمی‌کردم. این شغل، من را به چالش کشید و خوار کرد، من را بالا کشید و کوچکم کرد. و گاهی همه‌ی این‌ها با هم تازه کم‌کم می‌فهمم در طول چند سال گذشته چه پیش آمد-از لحظه‌ای که در سال ۲۰۰۶ همسرم برای اولین بار موضوع شرکت در انتخابات را مطرح کرد تا صبح سرد این زمستان که در کنار ملایا ترامپ سوار لیموزین می‌شوم، تا او را برای مراسم تحلیف شوهرش همراهی کنم. برای خودش سفری بود.

وقتی بانوی اول هستید، آمریکا افراطی‌ترین جنبه‌هایش را بر شما نمایان می‌کند. در املاک شخصی، در برنامه‌های گلریزانی شرکت داشتیم که بیشتر شبیه موزه‌های هنری بودند، خانه‌هایی که وان حمام صاحبانش از سنگ‌های قیمتی بود. با خانواده‌هایی آشنا شدم که در طوفان کاترینا زندگی‌شان را از دست داده، چشمانشان اشک‌بار بود، و برای داشتن یک یخچال یا اجاق گاز خدا را شکر می‌کردند. آدم‌هایی را ملاقات کردم که به نظرم پوچ و متظاهر بودند و در عوض بقیه - معلمان و همسران نیروهای نظامی و بسیاری دیگر - که روح و جانی غنی و پیرصلاحت داشتند، واقعاً شگفت‌انگیز است. و با کودکان دیدار داشتیم تعداد زیادی کودک، از سرتاسر دنیا - که اشکم را در آوردند و درونم را لبریز از امید کردند و کسانی که وقتی با هم گل‌ها را باغچه را زیرورو می‌کردیم به‌طور خوشایندی عنوان من را فراموش کردند.

از کسانی که بر خلاف میل به درون زندگی عمومی قدم گذاشتیم به‌عنوان قدرتمندترین زن دنیا حمایت شد و به‌عنوان یک "زن سیاهپوست سرکش" تخریب شدم. دلم می‌خواست از این ستقدان بدگو پرسیم کدام قسمت این تعبیر بیشتر از همه برایشان مهم است: "سرکش" یا "سیاهپوست" یا "زن"؟ جلوی دوربین کسانی لبخند زدم که در تلویزیون ملی به همسرم القاء رشت می‌دادند، اما باهمه‌ی این‌ها یک قاب عکس یادگاری برای روی شومینه‌شان می‌خواستند. منبه‌ی باتلاقی اینترنت را دیدم که همه چیزم را زیر سوال می‌برد، حتی تا اینکه من زنی یا مردی را که از اعضای فعلی کنگره‌ی آمریکا باسن من را مسخره کرده بود! آزرده شدم؛ براسستم اما غالباً سعی کردم به همه این‌ها بخندم.

هنوز چیزهای زیادی هست که درباره‌ی آن یکانه‌ی دلم، درباره‌ی زندگی، درباره‌ی اینکه آینده برای من چه خواهد داشت. اما خودم را می‌شناسم. پره فرا، به من یاد داد سخت کار کنم، همیشه بخندم و پای حرفم بمانم. مادرم، مارین، به من نشان داد که چگونه خودم بیندیشم و به خواسته‌ام برسیم. همه‌ی آنها، در آپارتمان کوچک‌مان در ساوانا ساکن شدند، به من کمک کردند تا ارزش داستان‌مان را بدانم، ارزش داستان خودم را، و داستان بزرگ کشورمان را. حتی اگر زیبا یا بی‌نقص نباشد، حتی وقتی واقعی‌تر از چیزی است که می‌خواهید باشد. داستان شما همان چیزی است که دارید، چیزی که همیشه خواهید داشت. چیزی که صاحب آن هستید.

من هشت سال در کاخ سفید زندگی کردم، جایی که آن قدر پله داشت که نمی‌توانستم آنها را بشمرم - به‌علاوه‌ی آسانسورها، یک سالن بولینگ، و یک گلفروشی داخلی. روی تخت‌خوابی می‌خوابیدم که از جنس کتان ایتالیایی بود. تیمی از بهترین سرآشپه‌های دنیا غذایمان را درست می‌کردند و افرادی آن را سرو می‌کردند که از هر کسی در رستوران‌ها یا هتل‌های پنج ستاره کارکشته‌تر بودند. مأموران اطلاعات، با گوشی و اسلحه و لحن صدای

عامدانه بی‌روح، بیرون درها می‌ایستادند و تمام سعی‌شان این بود که از زندگی خصوصی خانوادگی‌مان دور بمانند. بالاخره به آن عادت کردیم، یک‌جورهایی - عظمت شگفت خانه‌ی جدیدمان و همین‌طور حضور همیشگی و خاموش دیگران.

کاخ سفید جایی است که دو دخترمان در سرسراه‌ایش توپ بازی می‌کردند، در زمین چمن جنوبی از درخت‌ها بالا می‌رفتند. همان جایی است که باراک شب‌ها تا دیروقت بیدار بود، در اتاق معاهده؛ غرق در خلاصه‌ی دستورجلسات و پیش‌نویس سخنرانی‌ها، و جایی که سالی، یکی از سگ‌هایمان، گله‌ی روی قالی خرابکاری می‌کرد. می‌توانستم روی بالکن ترومن بایستم و توریست‌ها را تماشا کنم که با دسته‌های سلفی ژست می‌گیرند و از لایه‌لای زرده‌های فلزی سرک می‌کشند، و سعی دارند بفهمند آن‌ها چه می‌گذرد. بعضی روزها از اینکه بنله دلایل امنیتی باید پنج‌ره‌ایمان بسته بمانند احساس خفگی می‌کردم، از اینکه نمی‌توانستم بدون الم‌شنگه کمی هوای تازه تنفس کنم. بعضی وقت‌ها هم بود که از سکوفت مگنولیاهای سفید در حیاط کاخ، جنب‌وجوش‌های هر روزه کارهای دولتی و ابهت خوشامدگی‌های سال‌های حیرت‌زده می‌شدم. روزها، هفته‌ها و ماه‌هایی هم بود که از سیاست متنفر بودم و لحظه‌ای هم بدکتابی این کشور و مردمانش چنان تحت‌تاثیرم قرار می‌داد که زلتم بند می‌آمد و بعد همه‌چیز را می‌فروشاندم. حتی اگر رسیدن آن را ببینید، حتی اگر هفته‌های آخرتان سرشار از خداحافظی‌های پرشور و احساسی باشد، خود این روز همچنان محو و مبهم است. دستی روی انجیل می‌رود؛ سوگندی تکرار می‌شود. به او اثاثیه‌ی یک رئیس‌جمهور بیرون برده می‌شود و اسباب و اثاثیه‌ی دیگری از راه می‌رسد که در عرض چند ساعت خالی و پُر می‌شوند و درست به همان منوال، سرهای تازه‌ای روی بالش‌های جدید گذاشته می‌شوند - خلق‌و‌خوهای تازه، رویاهای تازه و وقتی همه چیز تمام می‌شود، آن در بیرون می‌آید. این بار از معروف‌ترین خانه دنیا، راه‌های زیادی در پیش رو دارید تا دوباره خودتان را پیدا کنید.

پس اجازه دهید از همین جا شروع کنم، با یک ماجرای کوچک که همان توافق افتاد در خانه‌ی آجر قرمزی بودم که خانواده‌ام به تازگی به آن نقل‌مکان کرده‌اند. خانه‌ی من همان حدود دو مایلی خانه‌ی قبلی است، در یک محله‌ی آرام و ساکت. هنوز جا نیفتاده‌ایم، در اتاق نشیمن، مبلمان به همان سبک کاخ سفید چیده شده‌اند. دور و برمان یادگاری‌هایی داریم که یادم می‌آید از همه چیز واقعی بود - عکس‌های اوقات فراغت خانوادگی در کمپ دیوید، گلدان‌های سفالی دست‌ساز که دانش‌آموزان بومی آمریکا به من هدیه داده بودند، و کتلی که نلسون ماندلا امضا کرده نکته‌ی عجیب در مورد آن شب این بود که همه بیرون رفته بودند، باراک در سفر بود، سالتا با دوستانش بیرون رفته بود. ما هم برای دوره‌ی فرصت مطالعاتی قبل از دانشگاه در نیویورک کار و زندگی می‌کردیم فقط خودم بودم، دو تا سگ‌مان و یک خانه‌ی خالی و ساکت که هشت سال از آن محروم بودم.

خیلی گرسنم بود از اتاق خواب بیرون آمدم و همان طور که سگها پله پای من می آمدند از پله ها پایین رفتم. در آشپزخانه یخچال را باز کردم. یک قرص نان پیدا کردم. دو تکه از آن برداشتم و آنها را توی تَستَر گذاشتم. کلینت را باز کردم و یک بشقاب بیرون آوردم. می دانم که گفتن این چیزها عجیب است اما برداشتن بشقاب از کلینت آشپزخانه بدون آن که کسی اصرار کند که این کار را برایتان انجام دهد و تنهایی تماشا کردنِ نان که در تَستَر قهوه ای می شود کاملاً حس بازگشت به خانه ی قبلی خودم را داشت. یا شاید هم این زندگی تازه ام بود که داشت خودش را به رُخ می کشید.

در آخر، فقط ساندویچ تَست درست نکردم؛ ساندویچ تَست پنیر درست کردم. بعد بشقاب به دست به حیاط پستی رفتم. لازم نبود به کسی بگویم که دارم می روم. فقط رفتم. پابره نه بودم. شارک پام بود. عاقبت سرمای زمستانی تمام شده بود. زنبق های امتداد دیوار پستی خانه مان تازه از زیر خاک بیرون زده بودند. هوا بوی بهار می داد. روی پله های بالکن نشستم، گرمای آفتاب روز هنوز توی سنگ زیر پام مانده بود. سگی در دوردست پارس می کرد، سگ های من هم ساکت شدند و گوش تیر کردند. کار برای یک لحظه گیج شدند. به ذهنم رسید که این صدا برایشان تکان دهنده است، چون در کانال غیب هیچ همسایه ای نداشتیم چه برسد به سگ های همسایه. برای آنها هم همه ی این ها تازگی است. هنوز که سگ ها برای گشتن در اطراف حیاط جست و خیز کردند من هم در تاریکی ساندویچم را خوردم و به بهترین شکل ممکن تنهایی را حس کردم. ذهنم پیش گروه محافظان مسلح نبود که کمربند دستم آن طاق تر در پُست فرماندهی مخصوص در گاراژمان نشسته بودند، یا اینکه هنوز بدون همسایه ی رباره ی جزئیات امنیتی نمی توانم قدم به خیابان بگذارم. به پرزیدنت جدید فکر نمی کردم یا به همان آنتی ب، پرزیدنت قبلی.

در عوض، به این فکر می کردم که چطور چند دقیقه دیگر به داخل خانه ام برمی گردم. بشقاب را در ظرفشویی می شویم و به تخت خواب می روم. شاید پابره را از کُنه تا هوای بهاری را حس کنم - چه قدر محشر می شود همین طور، به این فکر می کردم که این آرامش اول فرصت واقعی برای تعمق را در اختیارم قرار داده است. به عنوان باتوی اول، در یک چشم بهم زدن، آخر هفته می رسیدم و به زحمت یادم می آمد که چطور شروع شده بود اما حالا دیگر زمان حس متفاوتی داشت. سخت تره ایم، که با جعبه عروسک هایشان، پتویی که اسمش را پتو کوچولو گذاشته بودند و یک عروسک ببر پولیشی که به آن ببر می گفتند، به کاخ سفید پا گذاشته بودند حالا نوجوان هستند، زنان جوانی با برنامه ها و خواست های خودشان. شوهرم بعد از کاخ سفید برنامه های خودش را دارد. برای دل خودش زندگی می کند و من اینجا، در این خانه ی جدید، با یک دنیا حرف که می خواهم بگویم.